

خوبی نیز دارد و بدیست که وزارت فرهنگ با بهای آن، یکی دو دبستان مناسب بسازد. بهر حال، اداره فرهنگ در این ساختمان بود، آقای مبرهن بلافاصله دستور داد اداره را بی‌اغ فعلی منتقل کنند.

ریاست آقای مبرهن تا سال ۱۳۲۳ در کرمان طول کشید و در تیرماه ۱۳۲۳ بود که بیای تخت منتقل گردید و از آن زمان در وزارت فرهنگ بکار مشغول شد تا مدتی ریاست دبیرستان دختران رضا شاه کبیر (نور بخش سابق) که از دبیرستانهای معظم تهران است بایشان سپرده شد.

آقای مبرهن پس از آقای عدل امین بکرمان آمد و در دوره خدمت او اگر چه گاهی بحرانی بود ولی حسن اداره امور همه این عوامل را خنثی مینمود.

۱۲- بقائی کرمانی

پس از آقای مبرهن آقای دکتر بقائی کرمانی بکرمان آمد و تا سال ۱۳۲۴ در این شهر بود.

شش سال پس از «عدل مظفر»، مظفر علی از مادر متولد شد. عدل مظفر بحساب ابجد میشود ۱۳۲۴ و آن سالی است که توسط مظفر الدین شاه قاجار فرمان مشروطیت صادر شد.

مظفر علی هم مجموعاً بحساب حروف ابجد میشود ۱۳۳۰ و این سالی است که دکتر بقائی کرمانی از مادر متولد گردید و روی همین حساب هم مرحوم میرزا شهاب کرمانی، نام فرزند تازه مولود خود را مظفر علی نهاد. البته کلمه علی آن کم کم افتاد و صاحب اسم به دکتر مظفر بقائی کرمانی معروف شد.

تحصیلات ابتدائی و سیکل اول متوسطه را در ایران تمام کرد و سیکل دوم را در دانشسرای لیون. دوره اعلی حضرت فقید بود و دولت سرگرم فرستادن محصلین بخارج کشور. قرعه زدند، نام پسر میرزا شهاب نیز جزء محصلین اعزامی بفرنگ برده شد. روزیکه مظفر بقائی با اروپا رفت همه فکر میکردند پس از بازگشت او را هم مثل بیشتر فرنگ رفته‌ها باید در کافه رستورانها و بارهای لاله‌زار پیدا کرد.

اما معلوم شد که او بیشتر اینها به کتابخانه‌ها علاقه‌مند بوده است.

دکتر بقائی کرمانی، پس از بازگشت از اروپا چند ساعت درس در دانشگاه تهران (دانشکده ادبیات) بدست آورد. بدین معنی که بر کرسی اخلاق رشته فلسفه و علوم تربیتی تکیه زد و یکچند بکار تدریس پرداخت.

اواسط سال ۱۳۲۳ بود که از طرف وزارت فرهنگ نامه‌ای بعنوان او رسید و ابلاغ ریاست فرهنگ استان هشتم، را باو دادند.

یکسال بیشتر نگذشت که بر اثر جریاناتی تقاضای بازگشت بتهران نمود و وزارت فرهنگ هم با این تقاضا موافقت کرد. یعنی در نامه‌ای بتاریخ ۲۴/۷/۲۴ وزیر فرهنگ نوشت «با استعفای شما، ضمن اظهار تأسف، موافقت میشود.»

دکتر بقائی بتهران بازگشت، ولی هم در فرهنگ و هم در بین مردم کرمان برای خود جای پائی پیدا کرده بود. یکسال بعد، در زمان حکومت قوام السلطنه (۱۳۲۵) برای تشکیل شعبه حزب دمکرات ایران بکرمان آمد، طولی نکشید با سمت وکالت بمجلس رفت، و از همان روز اول برای کانلم یکن کردن قرارداد قوام السلطنه با روسها درباره نفت کوششها کرد.

مبارزات سیاسی دکتر در مجلس بسیار مفصل و خارج از بحث ماست. همینقدر بایند گفت که اغلب ساعات محصلین رشته فلسفه دانشکده ادبیات بانتظار معلم اخلاق خود می نشستند ولی او یا در پشت تریبون بهارستان بزرگترها را درس میداد یا در پشت میله‌های اطاق توقیف، انتظار آئنده را می کشید.

در دوره‌های شانزدهم و هفدهم نیز نماینده تهران در مجلس بود.

دکتر مظفر بقائی کرمانی از رؤسای با شهامت و مقتدر فرهنگ کرمان رده و در زمان ریاست خود مقدمات شبانه‌روزی شدن دانشسرا را فراهم ساخت و ~~مجلس شورای~~ فرهنگ و فرهنگ را تا حدی روشن نمود. امروز او باز نشسته دانشگاه تهران

است و بعد از ۲۵ سال دانشیاری، با همین مقام بازنشسته شده است.

۱۳- حکمت

پس از مراجعت دکتر بقالی بتهران، همچنانکه قبلاً گفتیم آقای مهدی رهبر کسروی بکرمان آمد و تا اواسط سال ۱۳۲۵ در کرمان بود.

بتاریخ سیزدهم شهریور ۱۳۲۵، آقای زین العابدین حکمت معلم دانشگاه بوزارت فرهنگ منتقل شد و چند روز بعد، بسمت ریاست فرهنگ بکرمان آمد. آقای حکمت در سال ۱۲۸۶ شمسی در شیراز متولد شده و تحصیلات خود را در ایران بیابان رسانیده و بدانشگاه راه یافته، در سال ۱۳۲۵ معلوم نشد طبق چه حسابی، کار دانشگاه خود را کنار گذاشت و بدارالامان پناه برد. اتفاقاً در سالهای بحرانی ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ دارالامان هم از بعضی تشنجات در امان بود و سلیقه مخصوص این رئیس تازه برای انجام امور اداری، خود وضع تازه‌ای بفرهنگ بخشید.

شنیده‌اید که در زمان سلمان فارسی، قصابهای مدینه شکایت کردند که شبها لاشه‌های گوشت از دکان آنها دزدیده میشود، سلمان گفت: من علاج کار را میکنم، از آن شب گفت سگها را پاسبان دکان قصابی کنید! البته ظاهر امر کارا حقیقتی بود که گوشت بدست سگ سپرده شود. از شب بعد با کمال تعجب همه دیدند که با وجود باز بودن دکانها يك انتقال از گوشتها کم نشده است! بعضی اشخاص عقیده دارند که با دادن مسئولیت به افرادی که هر آن سازی میزنند، نتایج متناسب تری از کار میتوان گرفت. بدیست بدانید که زین العابدین حکمت، اولین رئیس فرهنگی بود که در کرمان سوار موتورسیکلت شد و بیازرسی مدارس رفت ... اولین رئیس فرهنگی بود که نان و پنیر را گاهی خودش از بازار میخرید و بخانه میبرد... اولین رئیس فرهنگی بود که هنگام بازرسی دهات و اطراف قابلمه برنج خوراکی خود را همراه داشت... اولین رئیسی بود که قسمتی از اطاقش با روزنامه فرش میشد...

بهر حال دوره ریاست سیزدهمین رئیس معارف بیش از پنج ماه طول نکشید، و در تاریخ سیزدهم بهمن ۱۳۲۵ پایتخت منتقل گردید. سیزدهم شهریور آمد و سیزدهم

بهمن باز گشت، اگر بنحوست سیزده قائل باشیم باید از خود آقای حکمت پیرسیم که در این سه سیزده در کرمان باوجه گذشته است.

حکمت بعد از ورود بتهران نیز کارپردازی فرهنگ را بعهده داشت. ولی بالاخره دید جایی امن و امان تر از دانشگاه نیست. مجدداً از همان ره که آمده بود بدانشگاه باز گشت!

۱۴- دکتر شریف

علی اصغر خان شریف کاشانی، پس از ورود بدارالفنون سابق، تصمیم بخواندن طب گرفت. ولی چون ذوق سرشاری از نقطه نظر شعر دوستی و ادب داشت، معلمین ادبی و تاریخ مدرسه نیز - مثل آقای اقبال و عبدالعظیم خان و غیره - با اوسر لطفی داشتند، ذوق طبابت او را وادار پیایان بردن تحصیلات طبی دارالفنون نمود و چندی طبابت هم داشت، تا سال ۱۳۱۳ بهمین کار ادامه میداد. تا اینکه با افتتاح دانشکده طب و خارج شدن دکترهای تازه و فاکولته دیده متوجه شد که کار طب قدیم او رونقی نخواهد داشت. ازینجهت بود که در بیست و سوم اسفند ۱۳۱۳ با استخدام دولت درآمد.

کارنامه خدمتی او میگوید که در آخر اسفند ۱۳۱۵ سن آقای دکتر شریف کاشانی بیست و پنج سال و شش ماه و شش روز بوده است. خدمت فرهنگی دکتر شریف در خوزستان شروع شد و مثل بیشتر رؤساء فرهنگ، سالهای اول خدمت را در سر کلاس درس و بنام دبیری مدرسه شرافت خرمشهر صرف کرد. مثل اینکه از قیل و قال مدرسه کم کم دلش گرفت و دست و پائی کرد، مرداد ماه خوزستان و گرمای سوزان آن، دکتر را بیاد آرامگاه حافظ و سعدی انداخت و در همان ماهها بفارس آمد و دانشسرای شیراز را متصدی شد. معلوم شد هوای شیراز در ایام بهار تأثیر خود را خوب نشان داده بود. زیرا

دکتر شریف کاشانی اصلاً یادی از وطن نکرد و این تفرج او را تا شهر یورد ۱۳۲۳ در فارس نگاهداشت:

خوشا هوای گلستان و باغ در شیراز

که بر کند دل مرد مسافر از وطنش!

در شهر یورد ۱۳۲۳، آقای دکتر به آستان قدس رضوی مشرف گردید. یعنی در این سال با اداره بهداری آموزشگاههای فرهنگ در آنجا پرداخت. بعد از آن به یزد رفت و بالاخره در پانزدهم بهمن ماه ۱۳۲۵ بکرمان منتقل گردید و اداره فرهنگ را از آقای حکمت تحویل گرفت.

دکتر شریف در عین حال تند و ملایم و شوخ و جدی بود و خلاصه جمع اضداد کرده بود. ازین جهت، بسا میشد که در عین عصبانیت، بلافاصله بخنده و شوخی می-پرداخت و گاه مثل ابر بهار، ناگهانی رعد و برق میپرا اندا ولی رویهمرفته خاطرهای ناگوار در خاطر هیچیک از فرهنگیان کرمان، از دکتر شریف نیست.

دکتر شریف در شانزدهم دی ماه ۱۳۲۷ بتهران منتقل گردید و مدتها در تهران بود. چندی نیز اداره دفتر وزارتی را روبراه کرد و سپس در اسلامبول در کرانه های طلائی بسفر، بعنوان سرپرستی محصلین ایرانی مقیم اسلامبول شد و اشعه بامدادی زیبای بسفر را از فراز گلدسته های مسجد ایا صوفیه تماشا می کرد. پس از بازگشت مقیم تهران شد و در همین شهر در گذشت.

۱۵- حبیب یغمائی

اقمنا کارهین بها فلما
ترکناها، ترکنا مکرهینا

... در اوایل بهمن ۱۳۲۷ سرپرستی فرهنگ ایالت کرمان مأمور شدم، و بی هیچ پیرایه باید گفت که در آغاز، اکراهی تمام داشتم. اگر مدت توقف من در آن سامان بسیار کوتاه بود و در امری خطیر مطالعه و اقدام را مجالیش ازین باید، با اینهمه با اطلاعات و سوابقی که بود، بی هیچ شکی آنچه توانائی بود بکار

بردم، کرمانیان مردمی شریف و با ذوق و علاقه مند بفرهنگ اند. محصلین نیز - چون وسایل سرگرمیهای زننده در آنجا نیست - بیشتر بکار خود میرسند و ادب و تربیت خانوادگی را که یادگار پیشینیان قوم است از دست نهداده اند...

باری، در مدت توقف در کرمان و مخصوصاً هنگام عزیمت، از هر طبقه مهربانیها و ملاطفتها دیدم که بیان آن نوعی از خودستایی است و بر تأثیر و شرمندگیم میافزاید که - با این که خدمتی بسزا از دستم بر نیامده است - تا چه حد مشمول عواطف و الطاف این نجیب مردمان فرهنگ نواز بوده ام.

هم سرفرازم هم خجل، هم شادمان هم تنگدل

وز عهده بیرون آمدن توانم این اکرام را...

این اظهار نظر آقای حبیب یغمائی است که در شماره چهارم سال دوم مجله یغما بچاپ رسیده است. باید گفت که فرهنگیان کرمان هم از «حکومت صد روزه» آقای یغمائی خاطرات خوشی دارند و آنرا «دولت مستعجل» میدانند.

یغمائی پیش از این نیز یکبار بکرمان آمده بود و سمت بازرسی داشت. بقول خودش سفر دوم بر اثر محبت بی شائبه کرمانیان در سفر اول صورت گرفته بود. در مدت ریاست یغمائی، کتابخانه فرهنگ از دبستان حیاتی به خیابان شاهپور منتقل شد و در همان صد روزه ریاست تعمیرات دبیرستان عصمتیه، نشر نامه فرهنگ (که پس از بازگشت او دیگر ادامه نیافت) و ضمیمه ساختن قطعه ای زمین بدبیرستان پهلوی صورت گرفت.

هنوز جمله لطیفی را که صبح زود، آقای یغمائی، پس از بازرسی در دفتر یکی از دبستانها نوشته اغلب فرهنگیان از حفظ دارند، در دو سطر وضع مدرسه بخوبی نقاشی شده، او نوشته بود:

«صبح اول دیماه بدبستان رفتم، مدیر دبستان، نشستن کنار بخاری گرم

نزل را بر کلاسهای سرد دبستان ترجیح نهاده، و بعضی معلمین هم از او تبعیت کرده

بودند. الناس علی دین ملوکهم»

پس از بازگشت، آقای یغمائی شعری دربارهٔ کرمان و کرمانیان سرود که چند بیت از آن نقل میشود:

غم جدائی...

غم جدائی کرمانیان پاک نهاد
 غمی است سخت که هرگز نمیرود از یاد
 کجا تواند با دوستان بنهد دل
 به شارسان محبت هر آنکه بارگشاد
 چرا نگرید خون و چرا ببارد اشک
 دل است و چشم، عزیزان، نه آهن و پولاد
 خراباگر شده این شهر از مریضی چند
 بیچشم اهل نظر باشد از ادب آباد
 به هر سرای بینی محصلی هشیار
 به هر محله بیابی معلمی استاد
 به نقل اهل خبر دوده های بیارند
 که از شهان و بزرگانشان بن است و نثراد
 ز پاک گوهری است آنکه از فقیر و غنی
 اگر چو نخل کریم اند یا چو سرو آزاد
 مرا که دل توانم به اهل دل سپرد
 بدین دیار گذر کاشکی نیافتاد
 علاقهٔ استاد یغمائی به کرمان، يك دليل ديگر هم دارد:

استاد جندق - به پیروی از خواجه نصیر، و یا به تقلید مجددخوافی، چون به کرمان رفت با اینکه صد روز بیشتر در آنجا نبود، با اینهمه يك شبه ره صدساله رفت، و به توصیه مجددخوافی - که از زنان کرمانی خیلی تعریف و تمجید می کند -

در کرمان زنی اختیار فرمودا - که هم اکنون خانه او به او و دو فرزندش، مثل فرزندان سایر زنان - روشن است. بنابراین این استاد تجربه کار نسبت خانوادگی نیز با کرمانیان و خانواده تجربه کار کرمانی دارد.

اینک که این بحث به یاد اقامت صد روزه استاد در کرمان به پایان می-رسد از خدای می طلبیم که صد سال پیش عمر، استاد را نصیب باشد، و کرمانیان، هر سال، حبیب محبوب را زیارت کنند. چه کرمانیان، با این علاقه، حبیب را از خود می دانند. همین مقام است که استاد را، در واقع، کرمانی به حساب می-آورد که از کسی پرسیده بودند « اهل کجا هستی؟ گفته بود هنور زن نگرفته ام،»

۱- مجد خوانی گوید: «... وقتی در شهری زنی در نکاح آوردم و مهری گران کرد، نماز خفتن که او را دیدم، پنداشتم که شب اول گور است و من در اول شب کور. شعر:

بلاى جفت مخالف چگونه شرح دهم
شنيده‌ای چه گفتست زال با رستم:
که در جهان نبود مثل آن بلا و عذاب
عذاب گور به از زال بد به جامه خواب
قریب دو سال در آن بلا صبر کردم، آخر بگریخت [م] و روی به شهر و ولایت کرمان آورد [م]. شعر:

گریختم ز خراسان ز جور آن ملحد
اگر ز کرمان باید گریختن اینک
چنانکه سنی از سبزوار بگریزد
همی گریزم و چون من هزار بگریزد
زخوی ناخوش او گر گریختم چه عجب
گل لطیف ز آسیب خار بگریزد
در کرمان، زنی خواستم - چنانکه دلم می خواست موافق، و بردبار و مشفق، و خوب دیدار
بیشتری زنان کرمان بدین صفت اند - اگر کسی زن خواهد، کرمانی باید خواست. بیت:

رو عذب باش و تفرج می کن
زن مخواه، این سخن از من بشنو
خوشدلی جوی و تن آسانی خواه
ور بخواهی زن کرمانی خواه
آیت «مانسوخ من آیه اوتسها نأت بخیر منها» بر خواندم و بعد از هفت سال ...
کار به بقیه داستان نداریم، تا همینجا شاهد کافی است. بقیه را باید در روضه خلد، مصحح استاد محمود فرخ خواند (ص ۱۹۰).

مقام معلم

به استاد حبیب یغمائی که ادیب و معلم و شاعر است و شرفارسی را هم بسیار شیرین می نویسد و غالباً نوشته‌هایش صفای آب زلال دارد و در مواردی که پای ارباب قدرت در میان نباشد صریح و بی تکلف و بی پرواست. یغمائی در نوشتن هنوز پیر نشده است، سه سال پیش که همراه ایشان بدیدن بعضی آثار تاریخی در حوالی اصفهان رفتیم و ناگزیر بودیم مسافتی نسبتاً طولانی را پیاده طی کنیم قوه و بنیه جسمانی‌اش هم بسلامتی از من کمتر نبود و در بازگشت آثار خستگی در وجنات او ندیدم، انشالله زنده و موفق باشد و تصحیح کلیات سعدی را که پایان رساند باز هم بنوشتن و تحقیق و تتبع خود ادامه دهد. این چند صفحه را مخصوصاً در باب مقام معلم نوشته‌ام که یغمائی در تمام طول زندگی خود معلم بوده است، چه وقتی که رسماً در مدارس درس می داد و چه در یغما. او حتی درسش هم معلم است و نصیحت می کند.

قصدم ندارم که در مورد مقام معلم به تعارفات و ذکر پند و اندرزهای ملال آور بپردازم. این تعارفات و پند و اندرزها را همه ما شنیده‌ایم و تصدیق کرده‌ایم بدون آنکه حقیقتاً با آنها وقتی بگذاریم. در این اواخر هر چه از این قبیل در باب معلم گفته شده لفاظی بوده است. از وجه نظر دیگری هم می توان در باب معلم و مقام او سخن گفت و آن در تعلیم و تربیت مبتنی بر روان شناسی و علوم اجتماعی است اما در این مقام هم معلم بمعنی رسمی لفظ منظور نظر قرار می گیرد و بحث می شود که

معلم باید واجد چه صفاتی باشد و چه مطالبی بداند و چگونه بمقتضای کلاس و مدرسه و سن و سال و پایه و پایه محصلان درس بدهد. علم تعلیم و تربیت جدید مفید است اما گمان نمی‌کنم بتوان بر مبنای آن در باب مقام معلم چیزی گفت زیرا در آن معلوم نمی‌شود که چه باید تدریس شود بلکه می‌گویند چگونه تدریس کنیم اگر هم بر اساس آزمایش و تست گفته شود که فی‌المثل فلان گروه نباید دنبال علم ریاضی برود و بهمان جماعت باید پزشکی بخواند بطور کلی معنی خاصی از انسان مراد شده است و وجود او مجموعه استعدادهایی تلقی گردیده است که با تمدن جدید و تصرف بشر در طبیعت مناسبت دارد. پس در تعلیم و تربیت جدید رسم و عادت در مورد اینکه چه علمی باید تعلیم شود قبول شده است. بعبارت دیگر این علم تعلیم و تربیت امری ربطی به حقیقت علم و علم‌آموزی و تعلق خاطر به علم ندارد بلکه صرفاً در بهبود آموزش عمومی و بهره‌برداری از امکانات آموزشی مؤثر است. در واقع علم تعلیم و تربیت کنونی نمی‌تواند بما بگوید که معلم قوم کیست و اوصاف و صفاتش چیست بلکه تابع رسم و رسوم و اوضاع زندگی است و به علم از جهت فواید و نتایجی که در عمل روزمره بر آن مترتب می‌شود نگاه می‌کند. ما از این تعلیم و تربیت بی‌نیاز نیستیم زیرا تعلیم و تربیت عمومی و اجباری داریم و وقتی همه اطفال باید درس بخوانند، لاجرم به روشهایی نیاز داریم که با استفاده از آن در وقت صرفه‌جویی کنیم و مطالب لازم و ضروری را در حداقل مدت به کسانی که برای گذران زندگی به معلومات معینی نیاز دارند بیاموزیم^۱.

پس این تعلیم و تربیت اختصاص به اشخاص متوسط و پائین‌تر از متوسط دارد و اعتبارش در حدود تحصیلات عمومی است و از این مرحله بالاتر نمی‌رود. البته

۱- سر و صدائی که در یکی دو سال اخیر در باب مشکل بودن مطالعات کتب درسی عنوان شده است و معمولاً با توجیحات علم‌النفسی بیان می‌شود از یکسو حکایت از خلط میسان مشکل و نامناسب می‌کند و از سوی دیگر دال بر آنست که علم و سواد جدی بچیزی گرفته نشده است. ما در بیان این قبیل معانی بکلی از تجربه تعلیم و تربیت گذشته اصرار کرده‌ایم و صرفاً نظرمان به تست‌ها و تجربه‌های جاری و روزمره است (که گاهی این نظر هم در بین نیست) که نتایج آن لاجرم برای تثبیت روش تعلیم و تربیت متوسطها مورد استفاده قرار می‌گیرد.

علمای علم تربیت به آموزش و پرورش اشخاص مستعد و نخبگان هم بی اعتنا نیستند و در بعضی ممالک مدارس برای آنها دایر شده است. حتی بعضی از مرییان باین حد اکتفا نمی کنند که بگویند معلم باید بتواند درس خود را بر طبق روش شاگردان تفهیم کند، بلکه می گویند باید شوق آموختن در او ایجاد کند، اما شوق آموختن چه چیز را؟ اصلاً غرض و غایت آموزش و پرورش چیست؟ این ایجاد شوق به یاد گرفتن حرف زیبایی است و بدل می نشیند و البته معلمینی هستند که این شوق را در دل بعضی از محصلین مستعد بوجود می آورند و رغبت ها و علائق شاگردان را بر می انگیزند.

اما غرض و غایت و برنامه تعلیم و تربیت از کجا آمده است؟ آیا علمای تربیت و مرییان واضح ارزشهایی هستند که در تمدن و در مدرسه معتبر است؟ نه! آنها ارزشهای موجود را تأیید و تثبیت می کنند. در این تعلیم و تربیت معلم چه مقامی دارد؟

در بهترین وضع و صورت این معلم برای شغل معلمی تربیت شده و یاد گرفته است که مواد برنامه را چگونه بیاموزد. او طبق برنامه درس می دهد، کتاب درسی او را دیگران نوشته اند، روش تعلیم را هم باو یاد داده اند و گفته اند مطالب معینی را باید در مدت معینی تدریس کند. اگر شاگردانی باشند که بتوانند در این مدت مطالب برنامه را یاد بگیرند قبول می شوند و بکلاس بالا می روند و گرنه یکسال دیگر باید در همان کلاس بمانند.

در مقابل اگر محصلانی هم باشند که آن مواد را در ظرف مدت دو ماه یاد بگیرند باز هم باید صبر کنند تا سال بسر رسد و بکلاس دیگر بروند. زیرا تعلیم و تربیت، تعلیم و تربیت متوسط است و غرضش تربیت عضو مفید و مؤثر جامعه است. تصور نشود که غرض از بیان این مطلب نفی و انکار اهمیت تعلیم و تربیت است، اگر تعلیم و تربیت بصورتی باشد که بتوان بمدد آن حداقل معلومات لازم را در حداقل مدت آموخت اثر بزرگی بر آن مترتب است اما اگر این غرض هرگز بشام و

کمال حاصل نشده بدان جهت است که روش تعلیم را صرفاً از خارج نمی توان به معلم القاء کرد و بطور کلی روش از آنچه تعلیم می شود و از تعلق خاطری که معلم بکار و درس و مدرسه دارد منفک نیست ساده تر بگویم آنچه در تعلیم و تربیت دوره جدید بمقتضای شعاری که ذکر کردیم پیش آمده و درعین حال ماضی در راه تحقق غرض و مقصود آن شعار است اینست که معلمی صرف شغل و پیشه شده است. وقتی باید بهمگان معلوماتی را در حداقل مدت آموخت، تعداد کثیری باید مأمور آموختن شوند و بآنها یاد داده شود که چگونه بیاموزند. پس آنها می آیند که یاد بگیرند معلمی کنند نه اینکه چون علم آموخته و ذوق و شوق و صلاحیت تعلیم، معلم باشند.

اختیار معلمی در واقع بمقتضای وضع اجتماعی و لزوم تأمین حداقل وسائل گذران معیشت بوده است. این معلم با صاحبان مشاغل دیگر چه فرقی می تواند داشته باشد؟ او هم مثل دیگران باید وظیفه اجتماعی خود را انجام دهد. چنانکه یاسبان و نجار و کاسب و پرستار و طبیب هم وظیفه خودشان را انجام می دهند و وظیفه و مقرری و مزد می گیرند. پس چرا معمولاً از مقام و حرمت کاسب و کارمند بحث نمی شود و درستایش معلم و مقام او حرفهای بسیار زده اند و می زنند و از بی اعتنائی به حرمت معلم شکوه ها می کنند؟ این شکوه ها دروغین و بی اساس است زیرا همه این ارباب شکوه و گله و شکایت حتی اگر خود معلم باشند قدر وارجی برای معلم قائل نیستند. پس چرا شکوه می کنند؟ چیزی شنیده اند و در کتب عبارات و کلماتی در باب حرمت معلم خوانده اند و بآن معتاد شده اند علاوه بر این در سر سویدای مردمان هم معلم حرمت دارد و باید داشته باشد. آیا معلم در گذشته حرمت داشته و اکنون دیگر مقام و احترامی ندارد؟ در گذشته معلمان مراتب مختلف داشته اند امروز هم این مراتب کم و بیش هست اما صورت اداری و رسمی دارد. در گذشته هر معلمی احترامی در خود مقام و مرتبه خود داشته است و شاید بتوانیم بگوئیم که تعداد خیلی از معلمان حرمت حقیقی داشته اند.

این تعداد قلیل چه کسانی بودند و چه امتیازی بر دیگران داشتند؟ در میان یونانیان و حتی در تمدن اسلامی، معلمی که مزد می گرفته حرمتی نداشته است و اصولاً متقدمان مزد گرفتن را دون‌شان معلم می دانسته‌اند. سقراط و افلاطون و ارسطو سوفسطائیان را از این حیث ملامت کرده‌اند که چرا علم را متاع بازار کرده‌اند و در معرض بیع و شری گذاشته‌اند.

بنظر آنان علم ربطی به اغراض دنیوی و سودای سود و زیان ندارد. بهر حال اولین جماعت معلمان بزرگی که مزد گرفتند و درس دادند سوفسطائیان بودند اما تا زمانی که سفسطه و سوفسطائی بودن عمومیت پیدا نکرده بود معلمان هم مزد نمی گرفتند و معلمی را شغل نمی دانستند.

شاید موجب تعجب شود که دوره جدید را دوره غلبه سفسطه خوانده‌ام و مزدگیری معلم را در ارتباط با آن طرح کرده‌ام. مگر می‌شود در دوره تعلیمات عمومی و اجباری معلم مزد نگیرد؟ نه بمعلم باید مزد داد و مزد کافی داد اما ضرورت اجتماعی و تمدنی نباید مانع این تذکر شود که اگر در يك تمدن علم و تفکر حیثیت و شأن لایق خود داشته باشد معلم حداقل در مراتبی پای‌بند مزد و وظیفه نیست و نمی‌تواند باشد. این چنین معلمی دیگر پای‌بند قواعد و روشهای مرسوم تعلیم و تربیت هم نیست بلکه بقول شافعی (شافعی یکی از ائمه اربعه فقه اهل سنت و جماعت) علم آموختن به نااهل را ظلم به علم و دریغ داشتن علم از مستعدان را ظلم باینان می‌داند.

این معلم به نقل اقوال دیگران هم اکتفا نمی‌کند بلکه اهل نظر و بصیرت و اجتهاد است. ممکن است گفته شود که این سخنان و دستورالعمل‌ها در تمدن امروزی اعتبار ندارد و بگذشته‌ای تعلق داشته است که تعلیم اختصاص بهمگان نداشته و تعداد طلاب علم اندک بوده است.

شك نیست که اصول و قواعد و نظام تعلیم و تربیت هر دوره‌ای بصورت آن تمدن بستگی دارد و خاص آن تمدن است و در هیچ دوره‌ای نمی‌توان از روشهای

دوره دیگر تقلید کرد. معذک چیزهائی هست که اختصاص باین یا آن تمدن ندارد. معلم حقیقی در هر دوره و زمان دوستدار علم و عالم و متعلم است و روش و رفتاری دارد که اقران او در هر دوره‌ای که باشند با آن آشنا هستند. ضرورت همگامی شدن تعلیم و تربیت اشخاص متوسط برای تصدی و اداره امور روزمره هم نفی وجود معلمان حقیقی نمی‌کند بلکه اگر اینان نباشند تعلیم و تربیت عمومی هم بی‌اساس می‌شود.

سوفسطائیان جدید که از تفکر سوفسطائیان یونانی بی‌بهره‌اند می‌پندارند که با تصرفات جزئی در تعلیم و تربیت عمومی و رایج می‌توان بحقیقت تعلیم و تربیت رسید. آنها از این نکته ساده غافلند که تبعیت از مقتضیات همواره ما را در بند امور روزمره نگاه می‌دارد و مجال آزادی را که لازمه تفکر است از ما می‌گیرد و در این صورت باید و شاید هائی مطرح می‌شود که از حد حرف و لفظ و لفاظی نمی‌گذرد. فی‌المثل در عین پای‌بندی به مصالح زودگذر اجتماعی از همزبانی میان معلم و شاگرد سخن نمی‌توان گفت زیرا همزبانی در مرتبه‌ای بالاتر از ملاحظات و مقتضیات زندگی عادی ممکن می‌شود.

شنیده‌ام که می‌گویند برای ایجاد تفاهم و همزبانی میان معلم و محصل بر نامه ریزی باید کرد. معلم حقیقی چنین حرفی نمی‌زند؛ زیرا او در عین مواجه بودن با محظورات و مشکلات کم‌وبیش با محصلان همزبانی دارد اما اینکه نمی‌تواند همدل و همزبان با محصل باشد و حواله به برنامه ریزی می‌کند مقصودش از دیالوگ و همزبانی چیست؟ همزبانی و همدلی مستلزم محبت و اعتماد متقابل است و نمیدانم که چگونه با برنامه ریزی می‌توان محبت و اعتماد متقابل بوجود آورد و اگر توجه کنیم که این محبت و اعتماد متقابل موقوف به حب داناتی است مطلب دشوارتر می‌شود. اگر به این قضیه از جهت دیگر نگاه کنیم می‌بینیم که اصلاً خلاف و اختلافی میان معلم و محصل نیست و اگر هست از آنست که محصل و معلم، محصل و معلم حقیقی نیستند. هر دو فرقه اغراض خاص خود دارند و چون غالباً غرض‌ها

متفاوت است، دوری و بیگانگی و اختلاف می بینیم.

البته در شرایطی که در تحصیلات عالی هر سال باید دانشجوی بیشتری پذیرفت قبول و استخدام معلمان متوسط هم امری ناگزیر می شود. پیداست که اگر در این مهم ضابطه و برنامه‌ای باشد بهتر است و بمدد آن می توان نظام آموزشی را تا اندازه‌ای اصلاح کرد، هر چند که آنهم هزار مشکل دارد و کاریک روز و یکسال و چندسال نیست و درمال امر هم مدد جدی به ایجاد دیالوگ میان شاگرد و معلم نمی رساند.

بی توجهی به این مطلب ما را بسفسطه می کشاند و سفسطه چیزی جز بحث وقیل و قال بر مبنای مشهورات و اقوال متداول و تعیین قاعده و دستور عمل بر مبنای این اقوال و مصالح آنی و فوری نیست و این تبعیت از مشهورات حتی با علم و تفکر اشتباه می شود تا آنجا که در زمانه غلبه سفسطه اگر کسی تسلیم این سفسطه شود سوفسطائیش می خوانند. تصور نشود که راقم این سطور منکر لزوم توجه بمصالح و مقتضیات است بلکه می گوید چون این مصالح و مقتضیات بنا بر غایات و ارزش‌های عالی معتبر در يك تمدن (اگر غایت و ارزش باشد) تعیین می شود باید در این غایات و ارزش‌ها تحقیق کرد و این امر وقتی میسر می شود که در میان قوم متفکران و محققانی وجود داشته باشند که باین مهم پردازند.

قومی که از برکت وجود این متفکران و محققان محروم است هر چه از مصالح بگوید نه میداند که چه می خواهد و بکجا می رود و نه هماهنگی میان قول و فعل افرادش وجود دارد و در نتیجه پریشان و پراکنده خاطر است. ظاهراً این سخنان بوی منفی بافی و نومیدی می دهد اما در حقیقت نه منفی باقی است و نه نومیدانه امید و آرزو را با هم اشتباه کرده‌ایم. آرزو تعلق به قوه وهم و خیال دارد و معمولاً تمام آنچه را که امید می‌خواهیم آرزو و امید واهی است و باید واهی بودن آن را روشن کرد.

اگر کسی بگوید چاره اندیشی‌های متداول بیچارگی است و تفکر را لازمه

نظام و قرار و ثبات يك تمدن بداند نفی امید نکرده است . هیچ قومی بدون تفکر بجائی نرسیده است که امروز و درعصر ما برسد. تفکر هم بکسب و اختیار نیست. البته علوم موجود را می توان کسب کرد ولی این علوم را هم کسانی می توانند بتمام و کمال فرا گیرند که صاحب همت باشند. همت بمعنی درست داشتن و تعلق خاطر است و هیچکس بهیچ چیز از آن جهت که مفید است تعلق خاطر پیدا نمی کند زیرا آنچه مفید است وسیله است نه اینکه بالذات مطلوب باشد .

ما امروز با چه نظری به علم نگاه می کنیم و شرف علم را در چه چیزی می دانیم؟ ملاک تعیین شرف علم درعصر ما سودمندی آنست و این بخودی خود عیبی ندارد منتهی آنکه علم را برای فایده اش می جوید هرگز عالم نمی شود و بالنتیجه علم تحقق پیدا نمی کند. از این مطالب هیچ قاعده ای برای عمل استنباط نمی توان کرد. اما متضمن ضدیت با قاعده عمل هم نیست و قبول و تن در دادن به هرج و مرج از آن نتیجه نمی شود همینقدر که بدانیم این راه که می رویم بتر کستان می رسد غنیمت است و تا این خود آگاهی حاصل نشود و درنگ و تأمل نکنیم که چه می گوئیم و چه می کنیم و بکجا می رویم از مقصد و مقصود دور و دورتر می شویم. معلمانی نظیر حسن بصری و واصل بن عطاء و شافعی و کلینی رازی و بیرونی و غزالی و ابن سینا و مولوی و سهروردی و نصیرالدین طوسی و میرداماد و صداری شیرازی باز هم می توانند باشند و حرمت معلم باز هم می تواند تجدید شود منتهی ما می خواهیم لفظ معلم بدون توجه بمصداق آن محترم باشد. این تمنی تمنای محال است. شاید هم تظاهر می کنیم و اصلاً چنین تمنائی نداریم.

مصطفی مقربی

دست فشردن - دست به بر زدن - سو گند سخت خوردن باطل ساختن سو گند

شاهنامه استاد طوس، فردوسی، گنجینه بزرگ تاریخ و فرهنگ گذشته ایران، و آیینها و آداب و رسوم خانوادگی و اجتماعی و ملی ایرانیان در رزم و بزم و سو و سوگ و کشور گیری و کشور داری، و دانش و جهان بینی و اعتقادها و اندیشه‌های آنان از هر دست است.

این گفتار را که یاد کرد رسمهای: دست فشردن، دست به بر زدن، سو گند سخت خوردن و باطل ساختن سو گند، و بر گرفته از این گنجینه است، به دوست گرانمایه خود، شاعر توانا و نویسنده سخن شناس، جناب حبیب یغمایی پیشکش می کنم. دست فشردن - هنگامی که پهلوان و جنگاوری به پیامبری نزد شاهی میرفت، دلاور و سر کرده‌ای از جانب شاه به پیشباز و دیدار او می شتافت. این دو در گرمی دیدار دست یکدیگر را می فشردند. اما در این دست فشردن، هنر دست و زور بازوی خود را نیز به حریف می نمودند، و نیرو و قاب و توان او را می آزمودند. دو پهلوان همسنگ نیز در نخستین دیدار، چنین می کردند.

اینک نمونه‌های آن:

۱ - کی کاوس پس از رهایی از بند دیوسپید به شاه مازندران نامه

نوشت که:

کتون کر شدی آگه از روز کار
همانجا بمان تخت مازندران
چو با جنگه رستم نداری تو تاو
و گرنه چو ارژنگک و دیوسپید
و چون نامه به پایان آمد

بخواند آن زمان شاه فرهاد را
بدو گفت این نامه پند مند
چو از شاه بشنید فرهاد کرد
و چون به شهر نرم پایان، جایگاه شاه مازندران، رسید

یکی را فرستاد فرهاد پیش
و شاه مازندران

پذیره شدن را سپاهی گران
زلشکر یکا یک همی برگزید
چو رفتند نزدیک فرهاد کرد
یکی دست بگیرفت و بفشاردش
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد
ببردند فرهاد را پیش شاه

شاه مازندران چون از آنچه در نامه بود، و از کار رستم و دیوسپید و ارژنگک
آگاه شد، به فرهاد گفت که پیام نزد کاووس بر که:

مرا بار که زان تو بر تر است
بیارای کار و میاسای هیچ
هزاران هزارم فزون لشکر است
که من رزم را کرد خواهم بسیج

۱ - بیتهای یاد شده از شاهنامه فردوسی چاپ بروخیم (تهران - ۱۳۱۴ ش) است. نیز برای پرهیز از دراز شدن سخن، بیتهایی که ضروری نمی نمود از میانه بیتهای منقول حذف گردیده است. همچنین گاه نسخه بدلی از حاشیه به متن نقل شده است.

۲ - یعنی هنردست فسردهن.

و فرهاد

پیامد بگفت آنچه دید و شنید
جهاندارا مر پهلوان^۲ را بخواند
چنین گفت کاووس را پیلتن
مرا برد باید سوی او پیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ
شوم چون فرستاده‌ای نزد اوی

و کاووس نامه‌ای سراسر خشم و تندی، و بیم دادن شاه مازندران از جنگ،

به رستم سپرد و او را روانه ساخت

به شاه آگهی شد که کاووس کی
فرستاده‌ای چون هزبر دژم
به زیر اندرون باره گامزن
چو بشنید سالار مازندران
بفرمودشان تا جبیره شدند
کسی از بزرگان مازندران
یکی دست بگرفت و بفشاردش
بخندید ازو رستم پیلتن
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ
بشدهوش از آن مرد زور آزمای
یکی شد بر شاه مازندران
سواری که نامش کلاهور بود
بسان پلنگ ژبان بد به خوی

فرستاده و نامه افکند پی
کمندی به فتراک بر شست خم
یکی زنده پیل است گویی به تن
ز لشکر گزین کرد چندی سران
هزبر ژبان را پذیره شدند
کجا او بدی پیشرو بر سران
همی آزمون را بیازاردش
شده خیره زو چشم آن انجمن
ببردش رگ از دست و از روی رنگ
ز بالای اسب اندر آمد به پای
بگفت آنچه دید از کران تا کران
که مازندران زو پر از شور بود
نکری جز از جنگ هیچ آرزوی

۱ و ۲ - مراد کی کاووس، و رستم است.

۳ - گرد آمده و آماده

پذیره شدن را بر خویش خواند
 بدو گفت: پیش فرستاده رو
 چنان کن که گردد رخ پر ز شرم
 بیامد کلاه‌ور چون نزه شیر
 پیرسید پیرسیدنی چون پلنگ
 بیفشرد چنگ سرافراز پیل
 نیبچید و اندیشه زو دور داشت
 بیفشرد چنگ کلاه‌ور سخت
 کلاه‌ور با دست آویخته
 بیاورد و بنمود و با شاه گفت
 ترا آشتی بهتر آید ز جنگ
 ترا با چنین پهلوان تاو نیست

به مردیش بر چرخ گردان نشاند
 هنرها پدیدار کن نو به نو
 ز چشم اندر آرش به رخ آب گرم
 به پیش جهانجوی مرد دلیر
 درم روی و آنگه بدوداد چنگ
 شد از درد چنگش بگردار نیل
 به مردی زخورشید منشور داشت
 فروریخت ناخن چو برگ از درخت
 پی و پوست و ناخن فرو ریخته
 که بر خویشتن دردنتوان نهفت
 فراخی مکن بر دل خویش تنگ
 اگر رام گردد به از ساو نیست^۱

۲- رستم و اسفندیار، دو پهلوان همسنگ، نیز پیش از جنگ با یکدیگر، هنگام دیدار از هم در بزم باده گساری چنین کردند. در این بزم چون سخنان رستم در ستایش پهلوانی خویش به پایان آمد، اسفندیار او را ستود و

بیفشرد چنگش میان سخن
 ز ناخن همی ریختش آب زرد
 گرفت آن زمان دست مهتر به دست
 خنک شاه گشتاسب آن نامدار
 خنک آن که چون تو پسر زایدش
 همی گفت و چنگش به چنک اندرون
 همه ناخنش پر ز خون تاب گشت
 بخندید از آن فرخ اسفندیار

ز برنا بخندید مرد کهن
 همانا نیبچید از آن درد مرد
 چنین گفت کای شاه یزدان پرست
 که او پور دارد چو اسفندیار
 همه فر گیتی بیفزایدش
 همی داشت تا چهر او شد چو خون
 بروی سپهد پر از تاب گشت
 بدو گفت کای رستم نامدار

تو امروز می خور که فردا به بزم بیچی و یادت نیاید زبزم^۱
 دست به بر زدن - دست راست را به بر زدن از جانب شاهان و بزرگان،
 نشانه پذیرفتاری خواهش زبردستان و همداستانی با آنان؛ و از جانب زبردستان،
 نشانه پذیرفتاری و فرمانبرداری از فرمان پادشاهان و بزرگان بوده است.
 اینک نمونه های آن :

۱- هنگامی که زال و سپاهیان ایران به کین خواهی نوذر برای جنگ با
 افراسیاب لشکر آراستند، جنگاوران ایرانی که در ساری در بند افراسیاب بودند
 از اعزیرث - برادر افراسیاب و نگاهبان خویش - خواستند که آنان را آزاد سازد.
 اعزیرث پیام فرستاد که اگر زال سپاهی به ساری فرستد، وی بدین بهانه لشکر
 به سوی می برد، و آنان را در ساری می گذارد تا ایرانیان خود آنان را از بندرها
 سازند. زال چون از این سخن آگاهی یافت، انجمنی کرد و به دلاوران ایرانی
 گفت :

کدام است کرد کنارنگ دل	به مردی سیه کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن	به خورشید گردان بر افراختن
به بر زد بر این کارگشواد دست	منم گفت یازان بر این داد دست
بر او آفرین کرد فرخنده زال	که خرم بزی تا بود ماه و سال ^۲

۲- کاوس پس از چیرگی بر شاه مازندران، بزمی آراست و در آن از رستم
 سپاسداری کرد و گفت:

ز تو یاقتم من کنون تخت خویش	به تو باد روشن دل و دین و کیش
تہمتن چنین گفت با شهریار	که هر گونه ای مردم آید به کار
مرا این هنرها ز اولاد خاست	که هر سو مرا راه بنمود راست
به مازندران دارد اکنون امید	چنین دادمش راستی را نوید
کنون خلعت شاه باید نخست	یکی عهد و مہری بر و بر دست

که او شاه باشد به مازندران
چو بشنید گفتار خسرو پرست
زمازندران مهتران را بخواند
سپرد آنکهی تاج شاهی بدوی

۳. پس از پیروزی سیاوش بر گرسیوز در گوی زدن با او

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
هنر بر کهر نیز کرده گذر
به نوک سنان و به تیر و کمان
به بر زد سیاوش بدین کار دست

هنرمند وز خسروان یادگار
سزد گر نمایی به ترکان هنر
هنرها پدیدار کن یک زمان
به زین اندر آمد ز تخت نشست^۲

۴. کینخسرو هنگام شمردن پهلوانان و نامزد ساختن هر یک را به کاری
در جنگ با افراسیاب، گنجور را فرمود تا هدیه های گوناگون آورد و گفت:

که اینت بهای سر بی بها
سر واسپ و تیغش که آرد به گرد
و

پلاشان دزخیم تر ازدها
به لشکر که ما به روز نبرد

سبک بیژن کیو بر پای جست
باز فرمود هدیه های بسیار دیگر آوردند و

میان کشتن ازدها را بیست

چنین گفت کاین هدیه آن رادم
که تاج تراو آورد پیش من
که افراسیابش به سر بر نهاد

و ز آن متی نیز بر سر نهم
و یا پیش این نامدار انجمن
ورا خواند داماد فرخ نژاد

این بار نیز بیژن پای پیش نهاد. کینخسرو همچنان

فرمود تا با کمر ده غلام
چنین گفت بیدار شاه رمه

ده اسپ تکاور به زین و لگام
که اسبان و این خوب رویان همه

کسی راست که اسپنوی - کنیزك ماهروی تراو - را به خم کمند گرفتار
سازد و بیاورد. این بار نیز

بزد دست بیژن بدان هم به بر در آمد بر شاه پیروز گرا
آنگاه هدیه‌های گرابهای دیگر آوردند و

چنین گفت کاینهامرا او را که تاو بود در تنش روز جنگ تراو
سرش را بدان رزمگه آورد به پیش دلاور سپاه آورد
به بزد بدین گهوگودرز دست میان جنگ آن ازدها رایست^۲

۵- پس از کشته شدن کاموس کاشانی به دست رستم، خاقان چین که به یاری
افراسیاب آمده بود

ز لشکر بسی نامور کرد کرد چنین گفت کاین مرد جنگی دلیر
نگه کرد باید که جایش کجاست به گرد چپ لشکر و دست راست
هم از شهر پرسید و هم نام اوی سوار سر افراز خسرو پرست
که چنگش بدش نام و جوینده بود کزین پس بسازیم فرجام اوی
بیامد به بر زد بر این کار دست دلیر و به هر جای پوینده بود^۳

۶- در جنگهای ایران و توران که هومان از گودرز رزم خواست و گودرز
به جنگ پرداخت، بیژن خشمگین نزد کیو رفت و

چنین گفت مر کیو را گای پدر نگفتم ترا من همه در به در
که گودرز راهوش کمتر شده است بینی به آیین که دیگر شده است

و زره سیاوش را خواست تا پیوشد و به جنگ هومان رود.
و چون کیو گفت:

بیم من بدین کار همداستان مزن نیز پیشم از این داستان
بدو گفت بیژن که گر کام من نجویی نخواهی همی نام من

شوم پیش سالار بسته کمر
وز آنجا بز داسپ و بر کاشت روی
۷- اسفندیار پس از تیر خوردن و از پای در افتادن، رستم را اندرز فرمود که:
کنون بهمن این نامور پور من
به مهر دل او را ز من در پذیر
یاموزش آرایش کارزار
می و رامش وزخم چو کان و گو
که بهمن ز من یاد کاری بود
و

تهمین چو بشنید بر پای خاست
که گر بگذرم زین سخن نگذرم
به بر زد به فرمان او دست راست
سخن هر چه گفتمی به جای آورم
سو گند سخت خوردن - شاهان و پهلوانان هنگام پیمان کردن در انجام
دادن کاری و از آن باز نگشتن، یا پای فشاری را در راستی و درستی گفتار یا کردار
خویش، سو کند سخت می خوردند.

سو کند سخت - که گاه با صفت گران یا بزرگ، و یا با متمم شاهان،
و گاه نیز با هر دو و بصورت سخت سو کند شاهان آمده است - به یزدان، داد
فریدون، خون سیاوش، فر، نیک اختر، ایزدی، آیین و راه، سرو
نجان شاه، تخت، تاج، مهر، شمشیر، زور، دشت نبرد، خورشید، ماه،
شب، روز، گیهان، بهرام، ناهید، کیوان، و آذر گشپ (که در دوره
تاریخی آشکده شاهان و جنگجویان بود) یاد می شده است.

در نمونه‌های زیر گاه يك یا چند سو کند با صفت یا متممی که یاد شد، و
گاه بدون آنها، و زمانی نیز تنها سو کند با ذکر صفت یا متمم و بی یاد کرد نوع
آنها (که به چه چیز بوده) آمده است.

۱- کاووس چون تاج شاهی به کینخسرو سپرد، با او و زال و رستم البجینی کرد، و در کین سیاوش خواستن از افراسیاب به وی چنین گفت:

کنون از تو سوگند خواهم یکی
که پر کین کنی دل ز افراسیاب
به خویشی مادر بدو نگروی
بگویم که بنیاد سوگند چیست
بگویی به دادار خورشید و ماه
به داد فریدون، به آیین و راه
به فرو و به نیک اختر ایزدی
میافجی نخواهی بجز تیغ و سوز

چو بشنید ازو شهریار جوان
به دادار دارنده سوگند خورد
به خورشید و ماه و به تخت و کلاه
که هرگز نه پیچم سوی مهر او
یکی خط بستند بر پهلوی
گوا بود دستان و رستم بر آن
به زهار در دست دستم نهاد
۲- در رزم گیو با فرود

دل بیژن آمد ز تیزی به درد
که زین پرندارم من از پشت اسپ

از آنجا بیامد دل پر ز غم
سری پر ز کینه سوی گستم